



www.rouzGar.com

کارگران بیابان

بختیار علی — برگردان: مریوان حلبچه‌یی

درباره‌ی شاعر

بختیار علی در سال ۱۹۶۱ در سلیمانیه از مادر زاده شد. دانشگاه بغداد را در رشته‌های علمی به پایان رساند. از اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی به شعر گفتن پرداخت اما آثارش را هیچ‌گاه در آن زمان به چاپ نرساند تا پس از انقلاب ۱۹۹۱ کردهای عراق در سال ۱۹۹۳ نخستین مجموعه‌ی شعر خود را به نام **گناه و کار نادانی** چاپ کرد که با استقبال خوب خوانندگان و منتقدان روبه‌رو شد او با چنان سرعتی معروف و مطرح شد که برای همگان تعجب‌آور بود. در همان سال‌ها او دائم سمینارها و جلسه‌های سخنرانی در زمینه‌ی فلسفه و ادبیات و موضوعات سیاسی روز برگزار می‌کرد. اوایل سال ۱۹۹۵ کردستان را ترک کرد و به آلمان پناهنده شد. در سال ۱۹۹۷ رمانی را که سال‌ها پیش نوشته بود، به نام **مرگ یگانه‌ی دوم** چاپ کرد. و این باعث شد که بار دیگر نام او بر سر زبان‌ها بیافتد. در سال ۱۹۹۸ رمان معروف‌اش یعنی **غرور پروانه** چاپ شد. این رمان چند بار تجدید چاپ شد و چند مجله‌ی ادبی ویژه‌نامه‌هایی درباره‌اش انتشار دادند و بعدها به چندین زبان ترجمه شد. در سال ۲۰۰۰ مجموعه‌ی شعری به نام **بوهمی و ستاره‌ها** چاپ کرد که با استقبال خوبی روبه‌رو شد. در همان سال رمان **آخرین انار جهان** را به چاپ رساند که آن‌هم چندبار تجدید چاپ شد و از آن استقبال خوبی به‌عمل آمد. در سال ۲۰۰۴ مجموعه‌ی شعر دیگرش به نام **کار در جنگل‌های فردوسی** چاپ شد. در همان سال مجموعه‌ی مقاله‌های‌اش به نام **مخاطب گشوده** به چاپ رسید که یک سری از مقاله‌های انتقادی او در زمینه‌ی ادبیات و سیاست و مسائل آکادمیک است. کتاب دیگر او در زمینه‌ی نقد که پاسخی به کتاب **روشنفکر کرد فاروق رفیق** بود، به نام **ایمان و جنگجو و دانش** نیز در همان سال چاپ شد. در سال ۲۰۰۶ آخرین رمان او به نام **شهر موزیسین‌های سفید** چاپ شد که در ظرف هشت ماه ده‌هزار جلد از آن به فروش رفت.

کارگران بیابان

ای بیابان گرد سپید، ما برای خدمت به تو این جای ایم، برای خدمت کردن به گل‌های نادیده‌ی تو، بار دیگر درخت خیال، سرو امید، زیتون وفاداری می‌کاریم، ای بیابان سپید، ای آنی که برفی جاودان خون تو را سرد می‌کند، شن تو چیست جز گردن‌بند پاره‌ی ابدیت، خرد شدن زمان، تکه‌تکه شدن عشق، خشک شدن آسمان چون برگ.

ما همراه غبار باران می‌آییم، به مهمانی تو شب‌نم می‌نوشیم، آب می‌نویسیم، فواره می‌خوانیم.

رنج ما ریگ تو را پر می‌کند از آلاله آن روزگارانی که می‌آیند، گل بهشت‌گونه برای چمنزارت می‌آوریم، انگوری که طعم خورشید بدهد، انجیری لبریز از تابستان. ما خادمان تو ایم، قافله‌ی شراب داریم برای قبایل دوردست شن‌زار، آماده ایم ساقی پادشاهان غمگین تو باشیم. در زیر آفتاب سپید او افسر شویم، با باد شرق بجنگیم، آسمان را به چالش بطلبیم، ما عطر می‌آوریم، ابریشم اعصار نقره‌یی، جام طلا، پیاله‌ی آن شاعرانی که غبار مرگشان بر روح ما می‌بارد. ما خادمان تو ایم. خادمان گلی که تا ابد در این جا نمی‌روید. می‌آییم آبشار دست‌ساز با خود داریم، عکس دریا نشانه‌ی از این گرماست، عکس آب را به این تشنگی نشان می‌دهیم.

ای زردی همچون سیمای قلندران کهن، ای گندم سراسیمه از مرگ دوباره‌ی خویش در دامان مزرعه، من می‌دانم که کسی نمی‌داند که چرا نمی‌تواند به تو نزدیک شود، کسی نمی‌داند که چرا در دست تو کبوتران پر می‌شوند از پروازی وحشی به سوی لامکان، چرا تو را زری است که عیارهای اش با خون محک زده می‌شود، چرا شیشه‌های عطر تو لبریز اند از توفانی سبز، از شرابی مثل سراب سفید، از زهری مثل نطفه‌ی شاهان سیاه؟ ما خادمان تو ایم، غروب‌ها که شن تو نمی‌تواند آسمان را بگیرد، ما آسمان را برای ات بند می‌کنیم. تو ما را به مطلق نزدیک کن، ما انتهای دریا را نشانات می‌دهیم.

ما به دوش خویش از شهرهای دور برای ات سایبان می‌آوریم، تو با باد، شن سفید را از خداوند برای مان بیاور.

حمله‌ی کارگران روشنایی

ما کار می‌کنیم، عرق مان روشنایی می‌رویاند. تشنگی مان پر است از نسیم صبح، کار می‌کنیم، سنگ را از ستارگان می‌آوریم، چکش ما روشنایی را راست می‌کند به هنگامی که نور ناراست زاده می‌شود. به هنگامی که فشنگ، خمیده از تفنگ رها می‌شود. ما نور را راست می‌کنیم. به آهنگران مهتاب را باز می‌گردانیم. از روشنایی چنان محصولاتی بسازیم که خورشیدش ندیده‌باشد.

از ظلمت سود می‌بریم، سود از دیده‌ی مخلوقاتی که آن‌قدر شب را نوشیده‌اند، دیگر نمی‌بینند. سود از مکر زرگران که عیار خویش را به جادو بسیار می‌کنند. طلای آغشته به مس، یاقوت غش، مروارید دست‌ساز صنعت‌گران را می‌خریم. ای روشنایی، ما با چکش‌های مان آزارت می‌دهیم، روح فقیرمان را به تو نزدیک می‌کنیم، پیاله‌ی سیاه‌مان را از تو پر می‌کنیم، تو که انسان را تا سرحد عذاب روشن می‌کنی، پروازمان را عیان می‌کنی، غریزه‌مان را به خورشید می‌سپاری. ما صید آرزوهایی شدیم که تالوشان را از تو می‌گیرند.

سردی تو را سپاس که در روز بارانی گرم خنک‌مان می‌کند. می‌بینیم‌ات که از آهنگران استقبال می‌کنی، از آن رنجبرانی استقبال می‌کنی که از ژرفای زمین می‌آیند و به سوی ملکوت‌های دور نقب می‌زنند. همه‌ی ما روی آن پل‌هایی سست کار می‌کنیم که تو را به سوی مطلق می‌برند.

کار ما پرواز به بلندایی ست آن‌قدر دور که دیگر بال را سودی نباشد، آن‌جا با پنجه خداها را می‌شماریم، زبان به شب‌نم ملکوت می‌زنیم، از آب قیامت می‌نوشیم، ما صبح را راست می‌کنیم آن‌گاه که خمیده از خواب برمی‌خیزد. شب را راست می‌کنیم که ابلهانه رو به تاریکی می‌نهد. برای مرغ دریایی خط می‌کشیم که به هنگام پرواز می‌میرد. سراب را کشان‌کشان به سوی آب بازمی‌گردانیم.

کار می‌کنیم... مثال نجارها روشنایی را می‌بریم و از آن قایقی برای امیدهای مان می‌سازیم. نور را می‌بریم و از آن کلکی برای بچه‌های مان می‌سازیم. قافله‌های مان را به قلم روشنایی بار می‌بندیم، کتاب‌خانه‌ی می‌سازیم از نور. هرگاه معشوقی گریست، با سکسیفون آفتاب آشتی‌ش می‌دهیم. هرگاه که دل‌گیر شد، نی صبح را برای‌اش می‌نوازیم. قهر که کرد با فلوت مهتاب بازش می‌گردانیم، ما خادمان آوازهایی ایم... مهتاب را به نت می‌کشیم... روشنایی را موسیقی می‌کنیم... مورخ روشنایی‌های غمگین ایم، گیتاشناس ماه آسمانی آواره ایم، ریتم دریا را اندازه می‌گیریم که در زیر توفان روشنایی عقب‌نشینی می‌کند، صدای شهرهایی که نور آنان را برای همیشه فراموش کرده‌است. کوچه‌هایی را پاک می‌کنیم که خزان تاریکی در آن می‌وزد. ما مهندس آن درختان ایم که نور بر فرازشان لانه می‌سازد. هرکس به دنبال آسمانی ست، که ابرهای‌اش نور بباراند...
بگذار بیاید نزد ما چنین آسمانی هست.
هرکس که دنبال دریایی می‌گردد، ماهیان‌اش از نور باشند...
ما چنین دریایی را داریم.

حمله‌ی پرندگان سفید

مای ایم که غروب را دوباره آباد می‌سازیم. حیات‌مان تا انتها آغاز ست، زمان‌مان پیش نمی‌رود، به سوی آب حمله می‌بریم که به پیش عقب می‌نشیند. به دریاچه‌ها حمله می‌بریم و از امپراتوری سفید لبریزش می‌کنیم، لبریزش می‌کنیم از کشتی‌هایی که مخلوقات سیاه را انتقال می‌دهند. به سوی سرزمین ابریشمی، به سوی کشوری که جنگاوران‌اش خون سفید می‌نوشند. پرنده‌های ناطق بالای سرمان پرواز می‌کنند.

می‌توانیم به هنگام کشتن کبوتر گوش به فریاد رفقای‌اش بسپاریم. با فاخته‌ها صحبت کنیم، که از مناره‌ها به وسیله‌ی بال با خدا صحبت می‌کنند. وارد حریمی می‌شویم پر از گنجشکان ذکرگوی، تیترواسکی زاهد، از ققنوس با ایمان. سار می‌آید و غربت را برای‌مان شرح می‌دهد، بلدرچین می‌آید و هجران را برای‌مان توضیح می‌دهد. در سرزمین پرندگان سفید، ما گوش به شرح درخت می‌سپاریم، گوش به باران می‌سپاریم هنگامی که خود را تفسیر می‌کند. آن‌جا پلنگ، ابتدا گوش به شکارهای خویش می‌سپارد و آن‌گاه صیدشان می‌کند. شیطان گوش به توبه‌های مان

می‌سپارد، آن‌گاه اغفال‌مان می‌کند، ما هم به نزاکت دیرینه‌ی خویش، با همه‌ی آن شرف بلندی که از کودکی یاد گرفته‌ایم طلب پوزش از دشمنان‌مان می‌کنیم و آن‌گاه نابودشان می‌کنیم.

شب از همان غروب رازهای‌شان را باز می‌خواند، تاریکی با رضایت روز می‌آید، آفتاب قبل از آن‌که برآید، با ستارگان مشورت می‌کند.

آن‌جا فانوس دفتری دارد، هر پروانه‌یی را بخواند، با نامه راضی‌اش می‌کند. خنجر رمز دارد، هر دلی را که بخواند با رمز صدای‌اش می‌زند.

ما می‌آییم و با خود سکوتی سفید می‌آوریم.

در سرزمین پرندگان سفید، می‌توانیم با سکوت خویش از سکوت رهایی یابیم، آن‌جا درختان قبل از مردن سر خویش را مثال روشنایی به شاخه‌های‌شان می‌آویزند، گرداب قبل از آن‌که کشتی‌ها را غرق کند، راز خویش را مثل چراغی به آب می‌آویزد، قایق قبل از آن‌که بمیرد مرغان دریایی را مثال شمع روشن می‌کند و روی دل خویش می‌نهد.

شبان‌گاهان بعد از خستگی گوش فراسپردن به صداها‌ی سحرآمیز آسمان، هنگامی که زنگ‌های جاوید ناله‌ی کلیساهای دور، فریاد مسجدهای غمگین درون مه بی‌صدا می‌شوند، یکی در میان جنگل ترس‌های خویش را به باد می‌سپارد، تویی بلورین در دست دارد و اقبال پرندگان را می‌خواند، گل‌ها را جادو می‌کند که به غریبه‌های شب باور ندارند، مینا را جادو می‌کند که برگ‌های ریزش لبریزند از رباعیات ترس، شب‌نم را به گونه‌یی خواب می‌کند که با فریاد زمین بیدار نشود، پاتونیا را چنان مست می‌کند که با باران هوشیار نشود... با عینک چند پزشک بد، مثل بدکاره‌یی بی‌پروا به باغ بگذرد. درختانی را می‌گیرد که ماه روی برگ‌های‌شان می‌خندد، بالای بید مجنون روز حمله‌های سفید خویش را می‌نویسد، زبان گیاهانی را می‌برد که زبان آن را بلندند، هرچیزی که راز ساعت‌های سپید او را افشا کند می‌شکند. هرچیزی که رمز این شمشیر مستانه‌ی او را برملا کند، واژگون تفسیرش می‌کند.

او می‌آید و سکوتی سفید با خود می‌آورد.

این‌جا انار آهنگ دانه‌های خویش را می‌نوازد، نور از پرندگان نشستن روی آب را آموخته، آزموده‌ست که در خون شما تخم بگذارد... می‌گوید؛ بگذار خورشید بسیار شود، بگذار آفتاب زایمان کند.

جانداران سفید می‌آیند، آن فضای سکوت را می‌نگرند که پر است از احتمال انفجاری مهیب، آن دریاچه‌های گرمی را می‌نگرند که کشتی‌های‌اش تبخیر و ناخدایان‌اش غبار می‌شوند.

روزی می‌آید دیگر پرندگان نمی‌خوانند... بلبل بهار را با کر و لالی سر می‌کند، تابستان به خاموشی، بخور دریاچه‌ها را می‌مکد، بی‌فریاد، بال‌های‌اش به آسمان می‌چسبد، بی‌صدا همچون برجی از شن فرومی‌ریزد، بی‌صدا همچون مرواریدی در توفان گم می‌شود، بی‌صدا مثال پرستویی در بخار می‌شکند.

پی‌نوشت

این شعر پیش‌تر در ماهنامه‌ی *نقدنو*، سال سوم، شماره‌ی ۱۷، اسفند ۸۵ و فروردین ۸۶ چاپ شده‌است.